

من به آغوش تو محتاجم اگر لطف کنی...

خدا خدا کرده بود امسال روز مادر از ره نرسد. زیر لب به خودش تلنگر زده بود که کاش معجزی، اعجازی، اجازه‌ای، چیزی، مادر را به زمانِ مألوف برگرداند و آن آشیانه خاموش و بی‌روزن را برای يك روز لااقل روشن کند. دعای او اما کارگر نیفتاد و در سالی که از فراوانی خبری نبود و لثامتِ آرزوها، کرامتِ جُنبنندگان را به سخره گرفته بود، نه مادر برگشت و نه کسی بار و بندیل مسافری که در زمهریر، استخوان‌هایش کبود شده بود را باز کرد. لاجرم رفت بالای سر مادر در گورستانی خت و خلوت که صدای نِی از تار و پودش به گوش میرسید و عکس‌های فسیلِ فرشتگانِ مینونشین، خیس‌تر از همیشه چشم انتظار بچه‌هایی بودند که لابد یادشان رفته بود در روز مادر، لختی يك سنگ قبر کهنه را بغل کنند! رفت بالای سر مادر، گلایل‌های صورتی را روی قبر گذاشت و با بغض روزش را تبریک گفت. یکهو یاد پنجشنبه‌ای افتاد که خبر مرگش را آوردند. روزی که برف خوی کرد و عرق کرد بر پیشانی «دا»، تا کمی آن سوتر از درخت خرمالو تمام کند. با همان دامن گلدار کهنه، همان بلوز گل‌بهي و همان جوراب پارازین وصله خورده!

مویه روان شد از مردمکان مرد. زار زار گریست و با هق هق، جویای حال مادرش در جایی دورتر از سیاره نسیان شد و زیر گوشش گفت: ما پس از تو زندگی نکردیم، ما هزار بار مردیم و زنده شدیم، ما با سجاده و عطرها و جوراب‌های شب را و روز را دوره کردیم، ما پیش نرفتیم، فرو رفتیم مادر...

مادر اما هیچ جوابی نداد. انگار نیت کرده بود تا آخر دنیا سکوت کند که لب‌های خشکیده‌اش دیگر کار نمی‌کردند و دستانش زیر خروارها خاک جوانه نمی‌زدند. شمیم یاس و یاسمن در گورستان پیچیده بود، اما نه از صورت نحیف زن خبری بود و نه آن چشم‌های درشت و مژه‌های مشکی زیبا، جهانِ عفن را شبیه ماه کرده بودند.

غروب شده بود که مرد از گورستان بیرون زد، در حالی که بوی چارقدر مادرش چون برف نباریده زمستانی، تمام لباس‌هایش را تسخیر کرده بود... باری مادر، عطر تمام گلستان‌ها را يك باره به جامه مردی شبیه باران زده بود انگار که سبک شد و کوه اندوه و دلتنگی از تنگی

سینه‌اش رخت بریست. کار کارِ خود مادر بود که دوست نداشت دل‌بندش با شقیقه‌های سپید، در چهل و شش سالگی، همچون زورقی شکسته به جزیره‌ای تاریک بخزد و بلرزد در اشتیاق گلی همیشه بهار که روزگار بی‌رحمانه چیده بود، تا طنینِ حزینِ مرد به آوای زنجره‌ای روی درختان پسته بدل شود.

در همان احوال شعری سوزناک با قافیه نامریی پوست و استخوان بر قلبش نشست. چکامه‌ای که از لبانش به دهانش و از دهانش به قلبش پر کشید. شعری که پا کوبید در رگ‌های بی‌تاب و ناشکیبش:

موج با صخره درآمیزد و باران به کویر

من به آغوش تو محتاجم اگر لطف کنی...

****امید ما فی**